

دربارهٔ	
	
سال هفتم	شماره ۶۶۹
چهارشنبه ۶ شهریورماه	۱۳۸۷
برابر با ۲۵ شعبان	۱۴۲۹

فوران واژه ها	
 حیات خلوت تو	
همیشه در حیات خلوت زندگیت کسی بوده است کسی که لحظه های سرد تنهایت را هکیده است نمی دانم سهم من از فردا و عبور از سنگها چیست نمی دانم نام و نشان من چیست از آن روز که بندگیت را پذیرفتم دیگر معنای راهایی و آزادی را نچشیدم وقتی به حیات خلوتت می آیم حس لنزجار می شکند دلم را حس تلخ اضافه بودن ، ویژه انگل را تداعی می کنم و چه سهمگین است بی جوابی و بی توجهی ات آنگاه که می روی در فراسوی دریاهای دوردست و مرا در کنج خاطرات مدفون می کنی می شکتم و هزار تکه می شوم تا که دیگر قدم در حیات خلوتت نگذارم	
امروز	
 بی خیالت ...	
وقتی از سکوت برای خاطراتم می نویسم وقتی از بروت نگاهت ، تنهایی را می چمبم دستانم در حریر خواستن بی اختیار می گریند روی احساس تنم، شبنمی از جنس ترس می نشیند و تب دردناک گونه هایم ، از ستاره می گذازد التهاب سینه ام می شکافد و تکه لبخندی یخ زده از غرور بر نیلوفر آبی لبانم می چکد شقایق نقره ای عریانم در سایه مضطرب تردید افسرده و خالی تر می شود لوراق کهنه خاطرات قصه اشتیاقم را، بر تبسم دزدانه باد می نشانود نقشهای پریده رنگه التجاسم از آجری سکوت	
بر خوابی نیمه جان می نگارد : "بی خیالت ، روایتی زرد..."	
 زهدرا بیکلری(غربیه)	
 تاتکهای پر از سیب	
ایستاده بر عرشه تاریخ با جغرافیای سوخته و بارانی که امان نمی دهد پرندگان کوچ خود را به آسمان ببرند دریا سر رنگی می رقصد برای تازه عروسان شط به تجماع سطرهای نیابده در باران که برهنگی زمین را فراید می زنند بنویس .تاتکها پر از سیب شده اند	

محمد مسعودی پور- میناب

سال هفتم	شماره ۶۶۹
چهارشنبه ۶ شهریورماه	۱۳۸۷
برابر با ۲۵ شعبان	۱۴۲۹

من بدترین انسان هستم و او شریف ترین و گرمای ترین فرشته خداوند و گمانم نیست که خداوند، بدی به بدی من و خوبی به خوبی او آفریده باشد مگر اینکه ناسیاسی حدی بالاتر از آنچه من به آن دسترسی یافته ام داشته باشد.

بخداوند خالق روشنائی سوگند که چون در آئینه می نگرم از خود شرمند می شوم و بار سنگین گناه را بر دوش خویش حس می کنم و می بینم که چون مادینه چهار پای لنگی زیر بار گناه خم شده ام. وای بر من ، وای اگر از پس امروز بود فردائی...میدانم اگر یکروز بفهمد چه اندیشه ای دارم. وقتی آسپه خانم همسایه دیوار به دیوارامن مرا به خانه باز گردانید احساس عجیبی داشتم و مثل این بود که مرا نیمه شب به گورستان برده و تنها و بدون داشتن روشنائی و چراغ رها کرده اند.خانه تف داشت ، دم داشت ، گویی سیاه شده بود و پا روی آن خاک غم پاشیده بودند. برای هیچ انسانی آن محیط قابل تحمل نبود چه رسد بمن که یک دختر هفده ساله بودم و لازم بود خیلی چیزها را در این دنیا ببینم و بشناسم و آزمایش کنم.

آسپه خانم آنقدر مهربان بود که مرا تنها نگذاشت ، دیگر همسایگان متفرق شدند و رفتند ، من مقدار پولی را که داشتم به آسپه خانم دادم که کرایه اتوبوس و مخارج دیگر را بپردازد او باقیمانده پول را در کیف کوچک کرم رنگی که در اطاق انداخته بودم گذاشت و گفت :این باقیمانده پول است ، من بغض کرده بودم آسپه خانم بسرعت همه چیزهای مربوط ب مادرم را جمع کرد و از پیش چشم دور نمود که من نبینم و یاد مادرم رنجم ندهد. این خیلی دردناک بود که من دیشب مادر داشتم و امروز عصرمادر را زیر خوارها خاک سرد و تاریک گورستان باقی گذاشته و برگشته بودم.

مادر دم صبح ناگهان سخته کرد. در خواب بود که مرد و من وقتی بصدای آخرین فریاد او بیدار شدم دریافتم که مرده است. آسپه خانم و دیگر همسایگان را خبر کردم، آنها آمدند و پرتنگ آوردند او هم گفت مادرم در اثر سخته قلبی مرده است ، بیچاره مادرم هنوز جوان بود چهل و هفت سال بیشتر نداشت خوشبین بود و به آینده با امید فراوان می نگریست و برای من آرزوهای بی شماری داشت ، بعد از مرگ پدرم چقدر زحمت کشید ، چه زنجها تحمل کرد. این دروان در زد تا سرانجام موفق شد برای پدرم مستمری معین کند، من و او با همان مختصر مستمری زندگی می کردیم و چون خانه دو اتاقه کوچکی داشتیم که خاله ام در اختیار ما قرار داده بودو طبعاً " کرایه نمی پرداختیم. با همان مختصر مستمری و کاری که گگاهه مادرم انجام میداد و دستمزء میگرفت بخوبی البت بخور و نمیر زندگی کنیم.

حالا چه میتوانستم کرد؟ بالای اتاق ولو شدم آسپه خانم همانجا دم درگاه اطاق نشستوبود و چادرش را جمع کرده بود و با چشمانی که از گریه پف کرده بود بمن نگاه میکرد، با همه غمی که داشتم لبخندی تلخ و زهر آگین و درد آلود بر لب آوردم و به او گفتم:"آسپه خانم) بیشتر از من غصه نخور من آنقدرها قوی هستم که بتوانم این غم بزرگ را تحمل کنم همه میبینم کسی توی این دنیا جاودانه نیست یکی زودتر بمیرد یکی دیرتر من اینو می فهمم پس غصه نمی خورم حالا باید در فکراینده باشم آسپه ای کشید و گفت: منتم الان داشتم بهمین فکر می کردم چیکار می خوای بکنی و قبل از اینکه من حرفی بزنم ادامه داد: به نظر من بهتره بری پیش خاله ات زندگی کنی او زن ثروتمندیه.

– اتفاقاً ثروتمند نیست اونم چیزی نداره. دو تا خونه

فرهنگ و هنر	
	



چاره ای نداشتم جز اینکه نزد او بمانم ، خاله ام پیورزمین گیر بود، بطوریکه حتی نتوانست درمراسم تدفین خواهرش که مادر من بود شرکت کند. او به بیماری تفرس و واریس مبتلا شده بود و بزحمت و یکمک جوبدستهای سنگین که حمل خود آنها نیروی فوق العاده می خواست راه می رفت.

آسپه خانم چهار پسر داشت که سه نفر آنان زن وبچه داشتند و ماهانه هرکدام مبلغی به مادرشان کمک مالی می کردند.پسر چهارم که پسری جوان ،خوش قیافه بنام مهدی بود که تحصیل می کرد.مهدی تقریباً هسمن و سال من بنظر می رسید و کلاس یازدهم را طی می کرد.

من مهدی را بیشتر از دیگر فرزندان آسپه می دیدم حالا این یا روی تصادف بود و یا روی محاسباتی که خود مهدی داشت به همین دلیل سلام و علیک داشتیم و با هم حرف می زدیم. این واقعیت را بعدها فهمیدم مدتی که آن حادثه اتفاق افتادشب آسپه آمد، من را به خانه خودشان برد پسرهایش خصوصاً "مهدی سعی داشتند مرا دلداری و تسلی دهند،خیلی محبت کردند و حتی یکی از آنها برای خریدن قرص مسکن اعصاب تا داروخانه شبانه روزی که فاصله زیادی با خانه آسپه داشت رفته

داره که یکی بمن و مادرم داده، یکی هم خودش توش نشست و دو تا اطاقشو کرایه داده ... همه فکرمی کنن ثروتمنده اما من می دونم که حتی قادر نیست منو اداره بکنه.

– پس هدفت چیه؟

– البته میرم پیش خاله ام اما نمیتونم بارزندیگمو روی دوش اون بندازم ، باید کار بکنم.

– یعنی میخوای تحصیلتو ناتمام بزاری؟

– چاره ای ندارم .

– نه دختر جون ، نه ، حیفه ... جدا" حیفه، تو الان کلاس یازده هستی ، یکسال دیگه دیپلم می گیری... هر جوری شده...

نگذاشتم جمله اش را تمام کند چون او نمیدانست که خرج تحصیل چقدر سنگین است و تا امروز مادرم با چه سختی و مشقت مخارج مرا تامین کرده بود. از جای برخاستم و به جمع آوری اسباب و اثاثیه پرداختم ، آسپه خانم نیز به خانه خودش رفت و بهنگام ترک خانه ما گفت:

– گلی جون ، من برمیگردم ، برای شب هم شام درست کن ، باید بیای خونه ما من امشب نمیدارم توی این خونه تنها بمونی ، امشب پیش ما باش و فردا خودم می برمت خونه خاله ات.

■ دکتر باقری لنکرانی استقرار این کتابخانه ها را در مراکز بهداشتی درمانی هرمزگان را از نکات برجسته فرهنگی استان دانست و گفت : با اجرای طرح کتاب خانه های سلامت هرمزگان نشان داده شد .

بالاخره به کاری پیدا می کنم،من باید کارکنم ، باید حقوقی در ماه داشته باشم ،نمی خوام سر بار شما باشم.

خاله ام خیلی سعی کرد،خیلی تعارف کرد که تو هیچگونه خرجی برای من نداری اما من قبول نکردم و همچنان در تصمیم خود باقی بودم که آن حادثه اتفاق افتاد.

هر روز چند روز نامه می خریدم و به صفحات آگهی های آنها بدقت نگاه می کردم و در ستون نیازمندهیا به دنبال آگهی های استخدام می گشتم ...حتی برای پرستاری و نگهداری بچه ها در خانه ها.

عصر یک روز که برای خریدن روزنامه از خانه خارج شدم ناگهان مهدی را دیدم او سلامی داد و من جوابش را پرسیدم:مهدی...شما اینجا؟...

– من برای دیدن شما اومدم،سه روزه که میام اما موفق نمی شم شمارو ببینم...

– با من ...؟برای دیدن من...؟

– بله ، باهاتون کار دارم...اجازه میدین چند دقیقه باهاتون حرف بزن...؟

بخانه خاله دعوتش کردم و از آنجا که خاله جان او را می شناخت و می دانست پسر آسپه است خیلی تعارف کرد از حال و احوال مادرش پرسید و بعد من و مهدی شروع به حرف زدن کردیم.

مهدی چند دقیقه ای ساکت ماند و بعد ازآن گفت: اجازه میدین به چیزی رو به شما کار و راست بگم؟البته اگر بدتون نیماد؟

– نه ابدا" آدم از حرف راست بدش نیماد... اگر کارنامه های منو ببینی قبول می کنین که این سه سال شاگرد اول کلاس خودمون بودم فقط بخاطر شما،بامید اینکه یکروز آدم مهمی بشم و از شما خواستگاری کنم.

کمی مکث کرد و افزود: گلی خانم...من از سه سال پیش که کلاس هشتم بودم عاشق شما شدم ، اما هیچ به روی خودم نیاوردم ، کوچکتین کاری نکردم که شما نفهمین ،من دوستتون دارم.

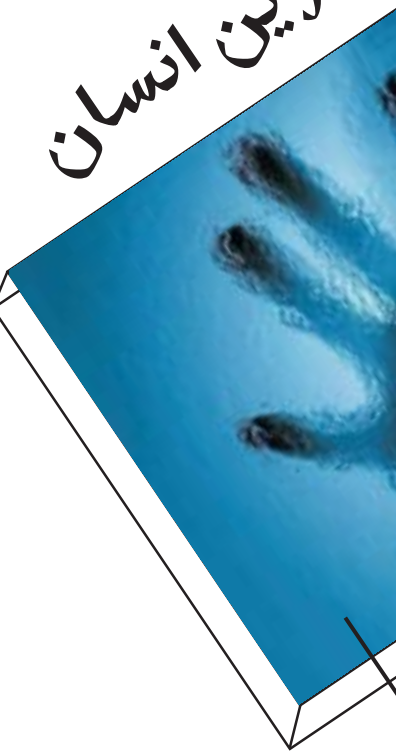
همه آمیدم بود که درس تمام بشه و از شما خواستگاری بکنم روی همین نیت با جدیت و کوشش می خوندم و هر سال هم شاگرد اول می شدم.

مهدی سرش را پایین گرفت که من اشک چشمانش را نبینم ، بعد گفت:ضمناً مراقب درس خوندن شما هم بودم ،بوسیله مادرم ،می فهمیدم که شما هم قبول می شنین و نمره های خوب میارین ، حتی برای اینکه بفهمین چقدر مراقب شما بودم بهتون می گم که پارسال در زبان تجددی آوردین .. اینو مادرم از مادرتون پرسیده بود و بمن گفت، خیلی غصه خوردم و دلم می خواست بیام بهتون کمک کنم ، بله وضع من اینطور بود تا اینکه شما...یعنی چطورمی بگم... شما از همسایگی ما رفتین...مادرتون مرحومه شد...این برای من بزرگترین مصیبت بود.

چند روز گذشته را خدا میدونه با چه غم و غصه ای گذرودتم ...بخصوص وقتی شنیدم که شما با ارسال در زبان تجددی آوردین .. اینو مادرم مرحومه شد...این برای من بزرگترین مصیبت بود.

■**ادامه دارد...**

بدرتین انسان



بخداوند خالق روشنائی سوگند که چون در آئینه منبگرم از خود می بینم که چون ماینده چهار پای لنگی زیر بار گناه خم شده ام. وای بر من ، وای اگر از پس امروز بود فردائی...

فریدون دبیری (فراز)

قسمت اول

بود.

آتشب من خیلی گریه کردم این اولین شبی بود که بدون مادرم به صبح می رساندم.تا صبح حتی با خوردن قرص خواب آور خوابم نبرد و هر وقت که به حیاط می رفتم مهدی را می دیدم که روی پله ها نشسته است ،آخر چرا ؟ مهدی چرا بیدار است؟ چرا نمی رود بخوابد؟ او هر شب رابا بیدار خوابی می گذراندو آیا امشب بخاطر من...؟...من نزد او خاطری ندارم که برای من مضطرب و مشوش باشد.

فردا صبح با کمک آسپه و با وانتی که پسر سومی قیافه بنام مهدی بود که تحصیل می کرد.مهدی تقریباً هسمن و سال من بنظر می رسید و کلاس یازدهم را طی می کرد.

من مهدی را بیشتر از دیگر فرزندان آسپه می دیدم حالا این یا روی تصادف بود و یا روی محاسباتی که خود مهدی داشت به همین دلیل سلام و علیک داشتیم و با هم حرف می زدیم.

این واقعیت را بعدها فهمیدم مدتی که آن حادثه اتفاق افتادشب آسپه آمد، من را به خانه خودشان برد

پسرهایش خصوصاً "مهدی سعی داشتند مرا دلداری و تسلی دهند،خیلی محبت کردند و حتی یکی از آنها برای خریدن قرص مسکن اعصاب تا داروخانه

شبانه روزی که فاصله زیادی با خانه آسپه داشت رفته

کمی مکث کرد و افزود: گلی خانم...من از سه سال پیش که کلاس هشتم بودم عاشق شما شدم ، اما هیچ به روی خودم نیاوردم ، کوچکتین کاری نکردم که شما نفهمین ،من دوستتون دارم.

همه آمیدم بود که درس تمام بشه و از شما خواستگاری بکنم روی همین نیت با جدیت و کوشش می خوندم و هر سال هم شاگرد اول می شدم.

مهدی سرش را پایین گرفت که من اشک چشمانش را نبینم ، بعد گفت:ضمناً مراقب درس خوندن شما هم بودم ،بوسیله مادرم ،می فهمیدم که شما هم قبول می شنین و نمره های خوب میارین ، حتی برای اینکه بفهمین چقدر مراقب شما بودم بهتون می گم که پارسال در زبان تجددی آوردین .. اینو مادرم از مادرتون پرسیده بود و بمن گفت، خیلی غصه خوردم و دلم می خواست بیام بهتون کمک کنم ، بله وضع من اینطور بود تا اینکه شما...یعنی چطورمی بگم... شما از همسایگی ما رفتین...مادرتون مرحومه شد...این برای من بزرگترین مصیبت بود.

چند روز گذشته را خدا میدونه با چه غم و غصه ای گذرودتم ...بخصوص وقتی شنیدم که شما با ارسال در زبان تجددی آوردین .. اینو مادرم مرحومه شد...این برای من بزرگترین مصیبت بود.

■**ادامه دارد...**



افتتاح کتابخانه مرکزی سلامت

قرار بگیرد.

وی با اشاره به نگاه ویژه وزارت بهداشت به کتابخانه ها ی سلامت جهت ارتباط تنگاتنگ درمانی یادآور شد، امروزه بیماری های غیر واگیر به وجود آمده که سلامت افراد جامعه را تهدید می کند که این بیماریهادست ساخته خود بشر است ، اگر آحاد مردم آگاهی لازم را ازعواملرات بیماری ها داشته باشند نقش بسزایی را در ارتقاء فرهنگ عمومی سلامت داشته اند بطوری که مردم از طریق ارتباط

با این کتابخانه ها می توانند درتصمیم گیری های مرتبط سهیم باشند. وزیربهداشت نقش کتابخانه های سلامت را یک نقش فرهنگی آموزشی دانست و افزود:

با ارائه آموزش و بالا بردن آگاهی مردم از طریق کتابخانه های سلامت می توان تا ۷۰ درصد از شیوع بیماری های غیر واگیر جلوگیری کرد که موجب ارتقاء سلامت در کشور خواهد شد .

دکتر باقری لنکرانی استقرار این کتابخانه ها را در مراکز بهداشتی درمانی هرمزگان را از نکات

برجسته فرهنگی استان دانست و گفت : با اجرای طرح کتاب خانه های سلامت هرمزگان نشان داده شد که علی رغم تمامی محرومیتها،هرمزگان پرچمدار اجرای طرحهای فرهنگی است بطوری که امروز دورترین نقطه هرمزگان مردم از نعمت کتابخوانی بهره مند هستند .

وی در پایان سخنانش کتابخانه های سلامت را پل ارتباطی بسیار قوی با سیستم سلامت دانست. رئیس دانشگاه علوم پزشکی هرمزگان نیز در این محیطی به مساحت ۳۰۰ مترمربع در روبروی ستاد مرکزی اندشگاه علوم پزشکی هرمزگان در بلوار شهید چمران واقع شده است .



کتابخانه مرکزی سلامت



بیائید با مصرف ماهی امر سرمایه های جهان بهره مند شوید

■ **معاونت صید وبنادر ماهیگیری شیلات هرمزگان -اداره امور صیادان**